



«من این قدر کار رو انجام دادم و...»
با گفت: «بچه‌ها! بیاید این به کار رو فقط برای خدا انجام بدیم.»
(دختر شهید)

همیشه سعی کن مثل شیر باشی

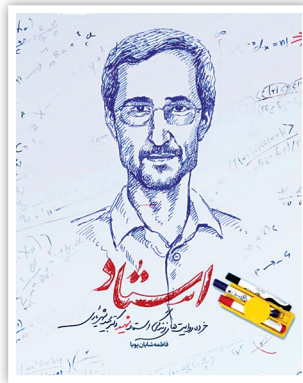
عصبانی بودم.

با خبر شده بودم شخصی، یکی از پژوهش‌های علمی را که من و دکتر به طور مشترک انجام داده بودیم، به نام خودش ثبت کرده است. ما برای آن پژوهش خیلی سختی کشیده بودیم. شب‌ها و روزهای زیادی را صرف آن کرده بودیم. کارمان به دلایل امنیتی، توی بوق و کرنا نرفته بود اما در محیط‌های علمی، خیلی افراد خبر داشتند. وقتی فهمیدم، خیلی ناراحت شدم. آن قدر عصبانی بودم که نتوانستم از دکتر پنهان کنم. بعد از مطلع کردن دکتر، دیدم بی درنگ خندید! بعد با همان خنده، چیزی به من گفت که آن مورد آزاردهنده، برایم حکم اولین و آخرین بار را پیدا کرد. موارد مشابه دیگری هم برایم پیش آمد که من هم وقتی خبردار می‌شدم، به جای عصبانیت و ناراحتی، می‌خندیدم.
دکتر گفت: «همیشه سعی کن مثل شیر باشی. تو شکار کن و دیگران از شکار تو ارتزاق کنن...» (دانشجو)

نگذارید این زنجیره قطع بشه

روز استاد نزدیک بود و تصمیم داشتیم به مناسبت آن، برای دکتر هدیه‌ای تهیه کنیم.
خیلی‌ها بودیم. هم از بچه‌های دانشگاه شهید بهشتی و هم خارج از آن. دانشجویایی که دکتر به نحوی به آن‌ها کمک کرده بود و خودشان رامدیون ایشان می‌دانستند.

همه باهم جمع شدیم و هدیه را تقدیم دکتر کردیم.
دکتر از همه ما تشکر کرد. بعد نفسی کشید و گفت: «تشکر واقعی اینه که همه تون قول بدید قطع‌کننده‌ی این زنجیره نباشید. هر چیزی رو که یاد گرفتید، به بقیه هم تعلیم بدید. اگه کدنویسیه، به مطلب و مفهومی، خلاصه این‌که تعلیم بدید و نگذارید این زنجیره قطع بشه.»



”

قرآن می‌خواند یا تفسیر؛ سخنرانی آقای دولابی را گوش می‌کرد یا این‌که تفسیر حضرت استاد جوادی آملی را...

۱۲ ظهر جمعه فرصت داشتیم دوتا مسئله را حل کنیم. خیلی سخت بود و هر کدام یک مقاله بود. سه‌تایی مقداری از آن را حل کردیم. حتی بعد از زیارت، دم در بیرون حرم، روی موزاییک‌ها که شبیه اجزای سلول قلب راکتور بود، شبیه‌سازی می‌کردیم. مردم نگاه می‌کردند و متوجه نمی‌شدند چه می‌گوییم. شهریار مثل یک معلم به ما کمک کرد.
(همکار)

صف دانشجویان پشت در اتاقش

از همه‌جا مراجعه‌کننده داشت. صف طولی پشت در اتاقش در سازمان تشکیل می‌شد. هر کسی از یک رشته متفاوت با دیگری، یکی ریاضی، یکی الکترونیک، یکی فیزیک و... همه از او سؤال داشتند. وقتی از بیرون می‌رسید به اتاق، سریع در را باز می‌کرد و می‌گفت: «بفرمایید!» سریع روی کاغذ مسائل را حل می‌کرد و می‌گفت: «تموم شد. خدا قبول کنه ان‌شاءالله. به سلامت...» حتی وقتی می‌خواست در اجرا کردن کدها دکمه اینتر را بزند، می‌گفت: «خدا قبول کنه ان‌شاءالله!» و اینتر. اصلاً این شده بود تکیه کلامش... (همکار)

سبد آذوقه به محرومین

با امام جماعت مسجد، سبد آذوقه به محرومین می‌رساندند. یک بخشی از کار، فرهنگی بود و تایپ یک نوشته که اتفاقاً خیلی هم آیه قرآن روی آن نوشته شده بود. من و برادرم قرار بود این کار را انجام بدهیم. در عالم بچگی، هر کدام به بابا می‌گفتیم:

”

یکی دیگر از ایده‌های بابا، این بود که مدتی فرش سالن پذیرایی را لوله کرده بودیم و دو طرفش، پینگ‌پونگ بازی می‌کردیم!